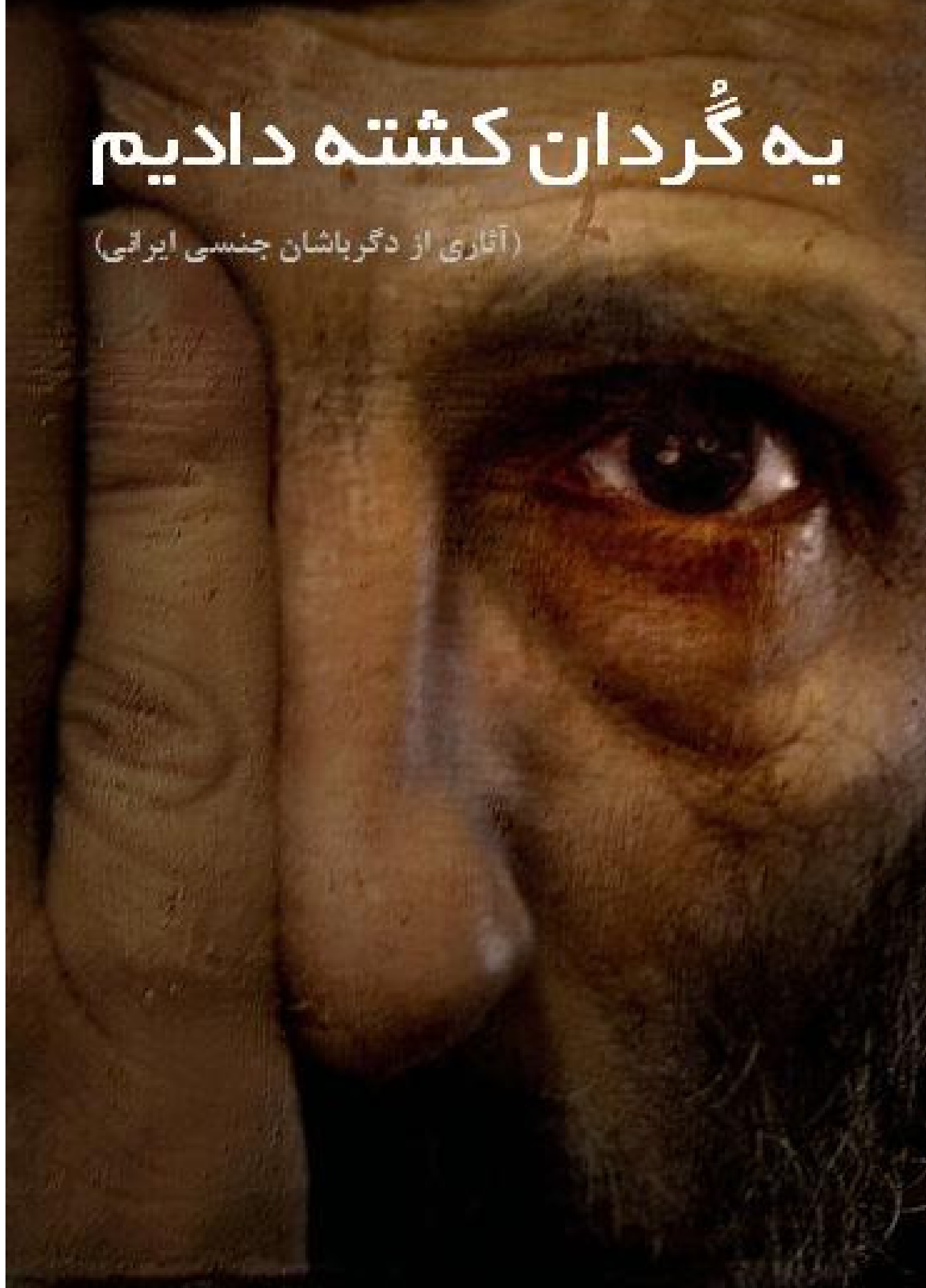


یه گردان کشته دادیم

(آثاری از دغرباشان جنسی ایرانی)



یه گردان کشته دادیم

(آثاری از نویسندگان و شاعران دگرباش جنسی ایرانی)

گردآورنده: ساقی قهرمان

نشر افرا - 2009

همه‌ی حقوق این اثر محفوظ و مخصوص ناشر است. این اثر مطابق قوانین بین‌المللی به ثبت رسیده است و هرگونه تکثیر و چاپ آن به استثنای نقل قول به منظور نقد و بررسی، بدون اجازه‌ی کتبی ناشر ممنوع است.

مجموعه آثار نویسندگان و شاعران دگرباش جنسی ایرانی
یه گردان کشته دادیم--- تورونتو: نشر افرا—1388-2009
72 ص---(شعر و داستان)
کتابخانه‌ی ملی کانادا -- شماره‌ی ثبت: 1-894256-40-9

یه گردان کشته دادیم

مجموعه‌ای از شعر و داستان

به قلم نویسندگان و شاعران دگرباش جنسی ایرانی

چاپ اول: بهار 1388، کانادا- نشر افرا

ISBN: 1-894256-40-9

AFRA Publishing Co.

102- 2263 Queen St. East, Toronto, ON. M4E 1G3

AFRA-2009

فهرست

3.....**سارا سینما**

بیهوده است، معشوقه - شعر

12.....**دو شعر یک داستان از شروین**

صندلی - شعر

مرگ - شعر

یه گردان کشته دادیم - داستان

16.....**رسول معین**

ستاره - داستان

20.....**حمید پرنیان**

گردن تو را خداوند لیسیده است - هایکو

23.....**سپهر**

لحظه‌هایی که نمی‌خواهمت / شعر

29.....**سلطان**

از مردمان حاشیه / شعر

30.....**سپنتا**

آواز یک قُمری خیس / شعر

دکمه‌ها / شعر

35.....**افشین**

چند شعر

40.....**رامتین**

باران و پاییز / شعر

آواز باران‌ها / شعر

روح و آواز و ساز / شعر

47.....**فانی**

قبل / داستان

49.....**سینا**

ده مینی فیکشن

رقیب

تولد

تلفن

موقعیت

تردد آزاد

عربی

فتیش

سکوت

نور،

عبث

53.....**ناجور**

گرد گل‌های تسالی / داستان کوتاه

پنجره‌های بزرگ / داستان کوتاه

داود- فریبا.....66

و این منم / دوجنسی تنها در آستانه‌ی فصلی سرد! / شعر

((بچه خشگل)) / شعر

ایدزی (AIDSY) / شعر

آندروژنی / برخورد نزدیک من با ویرجینیا وولف / شعر

سارا سینما

بیهوده است، معشوقه

سلام عشق من

در نیمه‌ی شب فروردین سرد، وقتی زمستون غمبرک زده بی برف
خودمو جمع کردم زیر لحافچه‌ی یادگارهای نازکم با تو
که خدا کنه امشب
بشه کمی با صدات خوابید و رها شد از این دلتنگی‌های عاشق‌کش

شک ندارم هیچ خبرت نیست از اندوه شاعرکانه‌ی من

که دوست داره هزار بیت شعر بشه بیاد توی گوش‌ت زمزمه کنه که ... :
شنبه رو از دلتنگی انتظار، حی و حاضر گذاشتی مقابل من
که فرسایش زمان رو روی پوسته‌ی نازک‌نارنجی این
احساسِ نارس، لمس کنم

باشه

قدرت انتخاب رو از من بگیر

بی‌ثمری ناله‌هامو حس می‌کنم که هیچ انگار شفته نمی‌شه از جانب تو
شهر سردتر می‌شه
ومن چراغونی می‌کنم همه‌ی خیابونامو
اما زمهریرزدگی فاصله‌رو نمی‌شه کتمان کرد

داغم کن

اونجور که ابراهیم‌وار بزنم به جنگل ابریشم موهای تو
درگیر و دار بوسه و شهوت
جور بشم با آخرین گره‌ی تن‌ت

منو وصله کن به خودت

ناجور و جور

فقط وقتی اومدی به دیدنم، به روت نیار که به دردنخورترین توقفگاهی بود که ساعتی رو حرومش کردی

نگاه کن

یک نفر دوستت داره

یک نفر که تنهاس

دلشو کسی برده به سلول‌های نامرد بیماری
و حالا اون دیگه از خستگی داره جون می‌ده

خسته‌م

و خستگی‌های من، مترادفه با رسیدن به ته ته جاده
دیگه حالی نمونه این پیچ آخر و به سلامت رد کنم
پامو می‌دارم روی سریع‌ترین سرعت طی طریق کردن تا مرگ
چیزیم شده یحتمل

کسی رو تازگی‌ها دوباره پیدا کردم، مئه بودای از آب گرفته
بذار تو اون یک نفرِ من باشی

غبارهای این سفر بی‌مقصد رو از من بگیر
و یک روز شنبه، که هوا ابر گرفته و بی‌شادی آورده
ناگهانی‌ترین عابر پیاده‌ی روزگار سکون گرفته‌ی من بشی
داغ داره دل‌م تا لحظه‌ی وصال تو

یعنی ترس هست

شوق هست

اضطراب هست

یک نفر هست که عاشقت شده

اون یک نفر رو با همه‌ی نداری‌ش، به دار تن ت آویز کن

شرم نکن اگه یک عاشق این جور، از گرفتاری به تو، غزلش گرفته هزار دفتر

نخونده از من نگذر

خوانش منو بذار جزو وظایف روزانه‌ی خودت

یعنی هر شنبه منو به یاد بیار

یعنی هر شنبه کمی صدام کن

یعنی هر شنبه دوستم داشته باش، تا تمام تمام تمام بشه این درد من

خلاصم کن

از بی‌زنی‌هایی که داره سرم می‌آد

از عشق‌هایی که دست و پامو غل و زنجیر کردن و یکپهو ناپدیدار می‌شن از چشم‌اندازهای غرور و تکیدگی م

چه دل پری دارم انگاری

بشنو منو

دوستم داشته باش

نه قد عاشق‌ای قبلی‌ت، که هر چه هم روی پام بلند شم که قدم به اونا نمی‌رسه

قد خودم، یک دختر بی‌اسم، در شنبه‌ترین هفته‌ی خدا

یعنی حد فاصل سلام و خداحافظ

شب به سردی نشسته

کلمات از بس که در این هوای سرد، آهسته شدن

این سوت‌فاهم قدیمی رو در تو تکثیر میکنن که

من تردید دارم

این یک هایکو نیست
یا یک دست‌درازی به آخرین شعر چایکوفسکی
این منم
خلوت و ساده
نه شعر بلام
نه داستان‌هام در پاورقی روزنامه‌های صبح خریدار داره
یک پابره‌نم که شما رو دعوت به بوسیدن می‌کنه

فقط کافیه کمی از اون بالا خم شی

همین

و راستی یادم رفت سلام کنم
و راستی یادم رفت با تو قرار بذارم
و راستی یادم رفت نشانی پیراهن تو رو ببویم

با وجود این که سرده

با وجود این که هیزمه‌های برفی رو، توی شومینه روشن نگاه داشتی
با وجود این که کبریت زدی به شولای در بارون مونده‌ی من
اما

بذار رک و پوست کنده بگم

که تب دارم

و حیف که پاشویه‌ی عشق نیست
و حیف که آب پرتقال‌ها همه سرمازدن در آخرین پاییزی که باغ داشت

بغلم کن

بی شک

بی سراغ گرفتن از همه‌ی خاطرات کوچه‌باغ‌های تجریش

بیا به بن بست نارمکی من

بوش می‌آد که امشب مال ما نیستی

بوش می‌آد که امشب آغوشِ خالی می‌مونه برای ما و لحاف برکشیده بر تن یخ زده‌ی بی یار

بوش می‌آد که هوای تو رو کردن، معادل صدسال غربت کشیدنه و آسه‌آسه دلتنگی می‌شه عادت این چشمای منتظر مونده

بوش می‌آد که خیلی زمان طولانی‌تر می‌شه وقتی وعده‌ی دیدن شما، می‌شه سر خرمن‌ترین تیتیر درشتِ واژه‌پرونی وقت و بی‌وقت

بوش می‌آد که هوا، دم کرده از حس بی‌امنیته، اونم درست سر بزنگاه غزلخونی‌های بی‌وزنه، آخ که زندون خوشتره از حصارهایی که تو رو از من

جدا می‌کنن

بوش می‌آد که تو نیستی سهم سهل این آوارگی‌های بیست و اندی ساله

یعنی من، باس بشینم تا کی که شاید زینت تو، سایه بزنه به چتر سوراخ این ابری‌ترین ساعت شب

بوی تو نمی‌آد

بوی تن تو غرقم نمی‌کنه در مستی‌های بی‌پیاله و هشیواری‌های دردی‌کش

چه خوبه حرف بزنینم تا بزنگاه گاه و بی‌گاه بی‌زمانی

تو بشی مال من، بی‌منع و بی‌هراس

من برم زیر پوست تو، شبیه یک حس کودکانه‌ی ملموس، از اونا که خارش هفت ساله به بار بیاره از ازلیت آرامش و بوسه

کی می‌شه این رو، متصله‌ی پیراهن خواب ما باشه و بس ؟

دوست دارم همه‌ی فکر و ذکر من باشم
بیهوده‌ست معشوقه
بیهوده‌ست که از تو بخوام با سلول‌ها ت منو در خودت زنجیر کنی
بیهوده‌ست که از تو بخوام با نفس‌ها ت منو در خودت حبس کنی
بیهوده‌ست که از تو بخوام لای اندامواره‌های غریزه‌ت، جایی اون وسطا، گرم و تبار برای من خنک نگه داری
بیهوده‌ست که از تو بخوام نجاتم بدی
اما من شب‌ها قبل از صاف کردن بالشت خیسم برای خواب، از خدا می‌خوام این بیهودگی رو با تو به حد باور نزدیک کنه
تو مال من باشی
و زن‌های دیگه از چشم و نظر تو بیفتن
و جستن تو، برای آروم گرفتن در یه آغوش، ختم به خیرِ من شه
بیا به آغوشم با تو خواب‌های خوب ببینم
این حق من نیس از این سی سال گرفتاری؟

از من شعر نخواه
از من داستان‌های هزار و یک شب نخواه
از من استعاره‌های دهان پر کن نخواه
من آنقدر ساده با تو از عشق گفتم
من آنقدر بی‌پیرایه با تو از اندوه گفتم
که ناگهان تو شدی شاعره‌ی هزاران شب استعاری من، معشوقه

شروين

صندلی

نسل من خیلی چیزها را ندید ، اما چشید .

روی صندلی های کهنه ی مدرسه ای نشست که

سازندگی هنوز سد می ساخت ؛ برنامه ی توسعه ی Π - ام را می ریخت .

نسل من انقلاب نکرد ، شور-و-حال جبهه رفتن نداشت ،

و لگوهایش را جمع کرد از جلوی تلویزیون که

بابایش داشت پخش کنفرانس برلین را می دید و از قتل های زنجیره ای می شنید .

نسل من 18 تیر نبود ، دوم خرداد نبود ، استعاره های شاه سلطان حسین را نفهمید ،

و شلوار خیس شب قبل را چپاند توی کمد و گریه کرد .

نسل من شریعتی نداشت ، خمینی نداشت ، حتی حوصله ی جهاد نداشت

گراس و کراک کشید ، رپ شنید و خوش خندید

نسل من هیچ وقت از هیچ چیز ، هیچ چیز نفهمید .

حتی نخندید .

مرگ

چرا تو این ، هزار بار خوشگلی ؟
چرا من این ، هزار بار عاشق ام ؟
چرا همیشه عالمی ،
خیال صد هزار روز روشن ام ،
به بارکی نگاه در
ورید زیر چشم تو به باد می رود فدای تو شوم ؟
از این خیال دستهای کوچک ات ،
و چشم های کودک ات
که دست های هار من
- هزار بار شکر حق -
به هیچ یک نمی رسد
نمی شود خلاص شد
مگر به مرگ
یا جنون .
ولی دل و دهان تو ،
که قسمت ام نبود و نیست زین خیال ناخوش اند
گفته ای تو بارها ،
از آن دهان بی صدا ،
از آن دلی که ... ای خدا
چرا چنین شده است زندگانی ام ؟
نمی شود خلاص شد
مگر به مرگ
یا جنون .
تمام می کنم شبی
فلاکت حیات را ،
به تیغ تیز نفرت از طریق عاشقی و شوربختی ام .
تو کُستی ام ،
به هر نگاه بی گناه خود به من
تو کُستی ام ،
به پاکتی ات
به حس و حال سوختن
در این فدای تو شوم .

یه گردان کشته دادیم

گفتم رفیق این تفنگا خالی ن چه کنیم؟ گفت برادر ما سلاح مون ایمانه ... هر روز **صبح** یه گردان فشنگ تموم می کرد ... هر روز **صبح** سلاح مون ایمان بود ... هر روز **صبح** تفنگا خالی بودن ... گفتم سپهر سیگار بده ... یه گردان کشته دادیم سیگار بده لعنتی سیگار می خوام ... هر روز **صبح** یه گردان گم و گور بود ... پیدا می شد یه چیزایی ... مثلاً یه دستی، یه پایی چیزی ... هر روز **صبح** می گفتم دیوٹ این تفنگا خالی ن ... پاشو یه گه ای بخور ... داره **صبح** می شه کثافتا پاشین یه غلطی بکنید ... می خوام این گردان همه شون سرحال و قبراق با تفنگ پر رژه برن ... فشنگ می خوام ... مگه دست و پاهایی رو که می رن هوا نمی بینی ... من فشنگ می خوام ایمان داره این گردان ... یکی یه سیگار بده این جا ... همه ی گردان با تفنگ خالی موندن تو محاصره ... یکی یه تفنگ بده ... یکی یه سیگار بده ... یکی فشنگ بده این جا ... - **صبح** شده حاجی، پاشو صبحونه تو بخور باید بری بنیاد جانبازان، ویلچرتو بیارم؟ - سیگار بده مریم ... - معده خالی که نمی شه حاجی. - سیگار بده ... یه گردان کشته دادیم.

رسول معین

ستاره

هوا تاریک شده بود . پسر سرش را روی فرمان ماشین گذاشته بود و به موسیقی گوش می داد .

ای بازیگر گریه نکن
ما هممون مثل همیم
صبح ها که از خواب پا شیم
نقاب به صورت می زنیم ...

این ترانه او را به یاد خودش می انداخت، به یاد این که چگونه آفریده شده بود، و صورتکی که بر صورت داشت. صدای خش خش برگها او را از رویا بیرون آورد. نگاهی انداخت، دخترکی تقریباً شش ساله جلوی مغازه‌ای را جارو می کرد. دخترک تی شرت صورتی و شلوارک سفیدی پوشیده بود، موهای قهوه‌ای اش گوش‌هایش را پوشانده بود و معصومیت در چهره اش موج می زد. با دیدن دخترک حس کهنه‌ای در درونش بیدار شد که اسمی نداشت. به آینه نگاه کرد، گوشواره اش در آن جنگ نور و تاریکی برقی زد. زمزمه کرد:

" نمی دونم ... بعضی وقتها فکر می کنم شاید نباید به این دنیا می اومدم یا شاید من هم باید می تونستم ...
نگاهش را از آینه کند. دخترک جارو را به گوشه‌ای انداخته بود و حالا به دیوار تکیه زده بود.
پسر از ماشین پیاده شد رفت طرف دخترک. دخترک لبخندی زد اما زود از درد چهره اش را درهم کشید .

- سلام خانومی، چی شده ؟
- تیغش رفته تو دستم .
- آخی ... بده من نگاه کنم .

دخترک می ترسید دستش را به پسر نشان دهد اما بالاخره راضی شد. خاری از دسته‌ی جارو، به دستش فرو رفته بود. پسر با یک حرکت سریع آن را بیرون کشید.

- آخ
- حالا بهتر می شه، صبر کن .
- ممنون بهتر شد.

صدای دخترک هم مانند چهره اش بی ریا بود.

- هی ... دختر کجایی؟ بیا اینجا .

رنگ از صورت دخترک پرید. وحشتزده گفت، آقا شما برید، این عمومه خیلی بد اخلاقه .

مردی اخم آلود از میوه فروشی بیرون آمد و دست دخترک را با عصبانیت گرفت و گفت : مگه کری ؟ یک ساعته دارم صدات می زنم .

- ...

- خیلی خوب، ننه من غریبم بازی در نیار، برو خونه خانم صبری، مهمونی داره، تا پولت رو نگرفتی بر نگردی ها ...
- ولی ... دستم ...

مرد نگذاشت حرف دخترک تمام شود با غضب گفت :

- یادت باشه آپروداری کنی ... دوباره نری سراغ بازیگوشی ... یالا دیگه .

پسر می خواست چیزی بگوید . دخترک چادر گلدارش را برداشت و به راه افتاد، هنوز زیاد دور نشده بود که برگشت و لبخندی زد .

پسر پرسید: راستی اسمت چیه؟

- ستاره اقا

پسر زمزمه کرد: خارای بیابون به دست ستاره‌ی آسمون؟
 دستش را برای دخترک تکان داد و دختر هم در جواب دست تکان داد و دور شد.
 فکر ستاره لحظه‌ای از ذهن پسر بیرون نمی‌رفت. همیشه آرزوی داشتن دختری چون ستاره را داشت اما نمی‌توانست بچه داشته باشد. زندگی او مختوم بود به تنهایی و تنهایی. او فقط می‌توانست از این شاخه به آن شاخه بپرد. حتی فکر کردن به نداشتن یک ستاره روحش را می‌آزرد. به خودش آمد اشک‌هایش را پاک کرد و به طرف ماشین به راه افتاد.
 روزها می‌آمدند و می‌رفتند و هر روز پسر برای دیدن دخترک، ساعت‌ها گوشه خیابان می‌نشست و او را نگاه می‌کرد. دخترک هم گاهی کنارش می‌نشست و با هم حرف می‌زدند.
 مادر ستاره سال‌ها قبل از دنیا رفته بود و آن مرد ناپدری‌اش بود. مجبورش می‌کرد در خانه‌ی همسایه‌ها کار کند. دیگر تقریباً آن دو نفر به هم عادت کرده بودند روزهایی که پسر نمی‌توانست به دیدن ستاره برود گویی چیزی کم داشت و کاری نیمه‌تمام انتظارش را می‌کشید. پسر دیگر به مهمانی‌های شبانه نمی‌رفت. دیگر خودش را در بسترهای گوناگون جستجو نمی‌کرد و دیگر فکر نمی‌کرد که وجودش، یک اشتباه بزرگ است. رابطه‌ی بین آن دو روز به روز عمیق‌تر می‌شد. دست دخترک در دست پسر بود. دخترک سرش را بلند کرد و با صدایی پر از شرم گفت: تو خیلی مهربونی... کاش... کاش می‌شد... بابای من می‌شی؟
 نگاه‌هاشان به هم دوخته شده بود. شرم و معصومیت از نگاه دخترک می‌بارید. پسر از همین می‌ترسید. زیادی به هم وابسته شده بودند و این پسر را خیلی می‌ترساند. سرش را برگرداند. نمی‌خواست ستاره اشک‌هایش را ببیند. به سرعت از کنارش بلند شد. دخترک پرسید: چی شد؟ ... نو ... وایستا ... دیگه این حرف رو نمی‌زنم، شوخی کردم، صبر کن ... تو رو خدا ... نو
 التماس با صدایش اوج می‌گرفت. پسر نمی‌توانست تحمل کند. سوار ماشین شد و با سرعت از آنجا دور شد.
 با اینکه هنوز بیست و چند سال بیشتر نداشت حس خاص پدری به دخترک پیدا کرده بود، اما او که گی بود، چطور می‌توانست بابای کسی باشد بچه‌ای را بزرگ کند. باید قبل از وابستگی بیشتر از او دور می‌شد.

...

پسر دوباره به آن میوه فروشی برگشته بود. ماه‌های زیادی از آخرین دیدارش با ستاره و آن روز می‌گذشت، دوری از ستاره برایش عذاب‌آور بود اما حالا برگشته بود تا برای همیشه بماند. تصمیم خود را گرفته بود. دیگر ترسی نداشت.
 دخترک در میوه فروشی نبود. فروشنده هم ناپدری‌اش نبود. وقتی سراغ ستاره را گرفت مرد تلخندی زد و گفت: رفتند، خیلی وقته از اینجا رفتند.
 - کجا رفتند؟
 - به یکی از شهرهای مرزی رفتند. مردک می‌گفت اون طرف آب، کار هست، پول هست، اما دیگه خبری ازشون نرسیده.

پسر خشکش زده بود. نمی‌توانست باور کند. دیر رسیده بود. نگاهش به دیوار افتاد، دستبندی آویزان بود، دستبندی با یک ستاره، همان دستبند ستاره‌ی خودش بود.

- اون ... مال ستاره است ... درسته؟

- آره

- می‌فروشیش، هر چه قدر بگی بهت می‌دم.

- تو باباشی؟ !!!

- چی؟

- وقتی از اینجا می‌رفت این دستبند رو داد و گفت اینو بدین بابام و بهش بگین می‌دونستم برمی‌گردی!

پسر بغض‌آلوده گفت: آره ... من باباشم.

پرده‌ای از اشک چشم‌هایش را پوشانده بود، توی ماشین پخش روشن بود؛

تو آرزوی بزرگی و دست من کوتاه ...

پسر سرش را به فرمان ماشین چسباند و دستبند توی مشتش گریه کرد .

همید پرنیان

هایکو

خانه آراسته‌ست

کتاب‌ها پر از نورند

دست‌ات می‌آید

+++

روی ادبات

چارقدی می‌کشد حزن

با طرح گلباد

+++

فقر دستان‌ام

به شمارش سیلاب

خو گرفته است

+++

نیست همه را گشت

تنها از تو یک نام هست

ردی بر آب‌ها

+++

هایکو که شعر نیست

قسمتی از تن توست

به هنگام ظهر

+++

باران بر دریا
ما در ساحل نشستیم
روی تخته سنگ

+++

کیرت که راست شد
باد و درخت و علف
با ما یکی شد

+++

قایق را باز کرد
گفتم دریا زمین شد
پارو زد **خندید**

+++

باران می آید
من روی خودم باید
بیشتر **کار** کنم

+++

سینه ات چرا
پهن می شود مثل دشت
وقت خوابیدن

+++

سایه سایه درد
کش می آیم روی تو
پرده می رقصد

+++

آبجی می گوید

قشنگ افتاده عکس‌ات
سنگ / دریا / باد / من

+++

غم چینه بسته
تو بر کوه‌ها می‌رقصی
خارها ... خارها ... خار ...

+++

گردن تو را
خداوند لیسیده است
ترش است و خلوت

سپهر

لحظه‌هایی که نمی‌خواهمت

تمام تنهایی‌هایم را با قاشق به حلقوم فرو می‌کنم

که تمام شوند اما نمی‌شوند

تو چکار کنی؟ هه

مگر کاری مانده که بشود بکنی و نکرده باشی

اصلا بودنم در این روزها از حضور تو بوده، می‌دانم، نمی‌دانی، نمی‌دانی، نمی‌دانی

روی صحبتیم با تو نیست که اینبار

نمی‌دانم با کی دارم حرف می‌زنم، فقط می‌خواهم حرف بزنم

من اتفاقن از تنهایی بدم نمی‌آید ولی تنهایی این روزها

لحظه‌ای تنهایی نمی‌گذارد هیچ، مانند سیاه‌چال‌های فضایی

در خود فرو می‌کشدم، در این لحظه‌هاست که نمی‌خواهمت

تو را هم به درونش بکشم؟

نه، می‌خواهم لااقل مثل انسان عاشق باشم

امشب

از گل فروش، یک شاخه برای خودم خریدم، سرخ.

دوباره صدایش کردم

و یکی هم برای تو، بدون تعارف.

نکن

اینجا سرد شده، آبی خیلی تیره که دوست ندارم.

از ماشین خسته‌ام از در و دیوار از ماشین شدنت اگر بشوی.

دیگر دیر شده من نطفه نماندم جنسیتیم هم معلوم شده حالا

تا به دنیا نیایم هم زنده می مانم، نمی میرم.
تقصیر کی بود؟ تقصیر کسی بود؟
نمی گذاری به دنیا بیایم ترس اگر حقیقی نباشم زود می میرم
نکن بگذار دلم تو را بخواهد پیدا شو.

هر روز

آفتاب پسران را به هم می رساند
مهتاب عاشق شان می کند
من چه کنم که خورشید تو همراه ماه من می آید

اینچنین

در فرو ریختن هایم
در ابن رخوت بستانکار
دیگر نامت ترک ها را بند نزد
دهانم اما شیرین است

عشق

این که چگونه می خندی
چگونه نگاهت کنج می کاود
چگونه چشمانت نم می گیرد
چگونه از خواب خسته ات تن می کنی
چگونه می روی می آیی...
تشنه ام می کند خواب می خواهم
بی خوابم می کند آب می خواهم

هنوز

آپارتمان تنهایی زیبا کوچک سلیقه ی خودم همه چیزش.
تو پیدا شدی با آن همه زیبایی یادت مانده؟
من فقط دوستت داشتم کلید دار شدی ولی عاشق شعر نو بودی...
آپارتمان کوچک من سال ها دیر فهمیدم
این تقصیر مشترک را چه کنیم؟
این اشتباه را که تو هنوز لذتش را می بری و من عذاب وجدانش را
چرا باورت نمی کنم وقتی می گویی که تو با این همه کاستی هایم به همه چیز می رسی؟
برسی من هم رستگارم...

حالا خانه ی بزرگ تو یا همان "خانه ی ما"

اگر نمانم از بالا تا پایین چه فرقی دارد این همه اطاق مرا با چه واژه‌هایی به یاد خواهند آورد؟
مرا که همیشه کم گذاشته‌ام مرا که ... اشک و سردرگمی ...

باور کن
این اعتراف همیشگی حق من است تنها سلاح من است: قاب عکس‌هایم خیره به عاشق بودن‌هایت روزهایت را بی‌گمان هنوز
می‌سوزانند مرد من!
تو سزاوار ستایشی

روزها

چقدر تکان می‌خوری عزیزم چرا بیدارم می‌کنی که اینها را بنویسم ... روزها هیچ مرهم نمی‌شوند. کجا در من می‌خوابی وقتی
خوابیم.

آغشته

چه از تو کامل‌تر که همیشه گونه‌گونه‌ای
آنها اما قفس‌های‌شان را پیشاپیش ساخته‌اند
تو آن رنگ‌هایی که نامی ندارند به دنیا نیامده‌اند
به همین بیگناهی، می‌بینی؟
بگذار هر روز در تو حمام بگیرم
آغشته‌ات که باشم بی‌گمان کاشف منم مجرم من عاشق اگر نه.

... و

سپس از تو روبروی خود با اشک‌هایم ... قطره قطره آینه‌ی جاری پایان گرفت و خودی ندیدم.
هیچ گاه

آشیانه

مانند بچه‌های نداشته‌ام به دندان می‌گیرمت راهی آشیانه‌ایم ...
اگر تیر خوردم نگو شام من نبود.

مدیون

شیفته‌ی قرمز در من جاریست
می‌جوشانی‌اش با غلظتی کشنده
همه زنبورهای شهر به پنجره‌ام نشسته‌اند

قاتل پروانه‌های باد کرده و پرپر پایین پنجره منم؟

اینچنین است که بر این مدیون آبی‌ها را می‌باری که جاودانه مرهم‌اند
ناجی ست شعور تو آبی ست ...

کوچ

اشک بودم و شوخی:
چند کوچه و کوچِ کوچک!
کر بودی و عاقل
کر بودی و هق‌هق ...

سلطان

از مردمان حاشیه

برای آن که عروسک‌باران است در کویر ... و بیشتر، یک‌روزی دلم گرفته بود یک شعری گفتم

گفتم

وقتی که باد نیست

چرا عاشقانه‌ترین پیام‌ها را

به قاصدک بسپارم ؟

... هیچ پیامی به قاصدک‌ها نسپردم از لجم ... تا یه روز یه قاصدک اومد سراغم

گفت، چه نشستی سهراب رسیده پای دیوار شهر

گفتم : گردآفریدم من ؟ یا رستم ؟

نه ... اهل جنگ نیستم من ... اگر بخوام انتخاب کنم ... ته‌مینه‌ام من

سینتا

آواز یک قُمری خیس...

الهام گرفته شده از ترانه فیلم با او حرف بزن

آدمک‌های چوبی می‌گویند:

خیلی گریه می‌کرد

او که رفت،

او که از کنار او رفت،

شب‌ها در مهتابی‌اش می‌نشست

آرام و بی صدا

زیر پلک ستاره‌ها آه می‌کشید،

گریه می‌کرد.

آدمک‌های چوبی می‌گویند:

مشروب هم، زیاد می‌خورد.

وقتی که او، آن یگانه‌ترین دوست،

از کنار او رفت

بر سکوی سنگی انتهای باغ،

کنار جوی‌ها می‌نشست

زیر سایه‌ی افاق‌ها آه می‌کشید

مشروب می‌خورد و

گریه می‌کرد.

آدمک‌های چوبی می‌گویند:

زیاد خیره می‌شد.

وقتی که او رفت،

وقتی که او، آن تنهاترین دوست،

از کنار او رفت،
روی چمن‌های تازه‌ی صبح،
با شکل سپید ابرها،
می‌نشست و غمگین می‌نشست
زیر باران‌ها آه می‌کشید
مشروب می‌خورد و خیره می‌شد
و گریه می‌کرد.

آدمک‌های چوبی اما
اکنون
حکایت دیگری دارند
آن‌ها می‌گویند، که از سرزمین‌های دور
از همان ناکجاهای غریب و بی‌نشان
قمری‌ای آمده‌ست که شب‌ها
بر همان سکوی سنگی انتهای باغ
در کنار جوی‌ها
آرام و بی‌ریا،
می‌نشیند و آواز می‌خواند:
کو کو رو کو کو
کو کو رو کو کو

آدمک‌های چوبی می‌گویند، این قمری
روح همان عاشق تنه‌است که یک روز
آن یگانه‌ترین دوست، از کنار او رفت.

آدمک‌های چوبی می‌گویند، این قمری
روح همان غریبه‌ی بینواست
که آواز می‌خواند و آه می‌کشید

گریه می‌کرد و خیره می‌شد

آدمک‌های چوبی

دیگر چیزی نمی‌گویند،

اما من

از انتهای باغ

از همان سکوی سنگی کنار جوی‌ها

از زیر همان اقاقی‌ها و چمن‌های خیس باران‌ها

هنوز آهنگ قمری‌ای را می‌شنوم

که تنها و بی‌ریا

آواز می‌خواند و گریه می‌کند:

کو کو رو کو کو

کو کو رو کو کو...

دکمه‌ها

دکمه‌های پیراهنت چه بازیگوشانه رد می‌شوند

از زیر انگشتان دستم

وقتی که انگشتان دستم

از شکاف لای پیراهنت

با پوست تنت هم جاذبه می‌شوند، دکمه‌های پیراهنت

چه بازیگوشانه رد می‌شوند

از زیر انگشتان دستم

چه بازیگوشانه

می لغزند

بین انگشتان مستم

دکمه‌های پیراهنت

دکمه‌های پیراهنم

افشین

چند شعر

کلمه آمد با بال رنگ گرفته از حس و

چشم براق از درخشانی درک

...

می گفت

از انتهای سینه

سرود سرو سبز است و

از ترانه‌ی ته دریا

گوش ماهی و صدف

شنوا

...

کلمه آمد

کلمه با سید آمد

با سیب لمس و

سبزی سرور

...

با کلام آمد

حتی دیگر او هم او هم...

آری

باور کن...

بودن با طعم "نیست"

رفتن با شکل "ایست"

...

آری...

باور نمی کنی؟

دفتر کهنه می پوسد.

و ما

ما

تکه تکه

تو می شود و من...

باور نمی کنی

که هیچ می بارد

از این سقف بی رنگ...

کمی می لرزم به خاطر کودکی ام است که

هنوز

کمی محکم تر نمی ایستم

...

همه بر لب فریاد دارند

با رنگ تند سرخی چشمها

کمی می لرزم

به خاطر چشمهایم است

که زود بارور شوری باران می شوند...

با منند

یا نه...

صدا را من می‌شنوم

قلبم می‌لرزد

درست است

به خاطر کودکی‌ام است

که هنوز قطره قطره

سوسو می‌کند...

...

نا خوانده می‌آید

مثل سنگ در شیشه‌ی ساکت و

باد در فرفره‌ی قدیمی...

...

قوی باش

تلاطم خراشی است که با قلم بر چشمت می‌نویسد: اشک

می‌کشد: درد

تا تو پیچک نشوی

که در انتظار یک دیوار خم بمانی...

...

نا خوانده می‌آید

در فصل خاموشی آمادگی

و یا استواری

...

قوی باش

شکست استخوان

پایان بازی بادبادکت نیست

یا پایان دویدن تو

در گاه و گل کوچهای

که در انتظار سیلاب نیست

...

قوی باش

ناخوانده می‌آید.

(برای (ز) که از دکتر (الف) می ترسد)

رامتین

باران و پاییز

برای سدрик

در تمام سفرهایم حاضر هستی
تمام قد
با موهایی آشفته و
چشم‌هایی سرخ و خسته،
ایستاده‌یی کنار خیابان‌هایی که رد می‌شوم،
در ایستگاه‌های راه‌آهن روزنامه‌یی مچاله در دست
منتظری،
در فرودگاه‌ها توی کافی‌شاپ‌ها قهوه‌ات سرد شده است
منتظری،
در خیابان‌های شهرهای جدید
راننده‌ی تمام تاکسی‌هایی هستی که سوار می‌شوم،
همیشه خجالتی لبخند می‌زنی،
همیشه یک جوری رفتار می‌کنی که انگار
ناشناس هستیم
موهایت را دست می‌کشی
بیشتر بهم می‌ریزند
چشم‌هایت سرخ‌تر می‌شوند در هر لحظه
و خسته‌تر

من با فریدون فرخزاد سفر می‌کنم
و فروغ، که خطوطشان در چشم‌هایم
در هر لحظه
می‌رقصند،
تو آرام و بی‌صدا
با لبخندی ابدی بر لب
انتظارم را می‌کشی
کی وارد خواهیم شد...؟

از هواپیماها پیاده می‌شوم
از قطارها پیاده می‌شوم
از ماشین‌ها پیاده می‌شوم
تو
همه جا حاضر هستی
همه جا هستی
و انگار

واقعن هيچ چيزي
واقعن هيچ چيزي
عوض نشده
باشد.

آواز باران‌ها

برای مجتب

پنجره‌ها را بستی
پرده‌ها را کشیدی
روبه‌روی من ایستادی
دست‌هایت کشیده‌تر از آفتاب بود
که سرانجام پشت دیوارها آرام گرفته بود،
تنها ایستاده بودی
همانند توفان بودی
که قدرت‌اش توان و نفس و آرامش را از
درخت و خانه و زندگی می‌برد.
نفس‌هایت
دست‌نویس حرف‌هایی بود که
همیشه فراموش می‌کردی بر زبان بیاوری
وقت روبه‌روی من می‌ایستادی،
سرت را پایین می‌انداختی
می‌گذاشتی انگشت‌هایم صورتات را لمس کنند
می‌گذاشتی دست‌هایم میان بازوهایم حلقه بزنند
می‌گذاشتی توفان باشم و دریا و خورشید
و تمام لحظه‌های گذشته‌ی
بی‌تو را
کنار بزنم با یک حرکت درست،
درست در همان لحظه‌ی بی‌که از آن من می‌شوی،
از آن من می‌مانی
تنها
همانند یک کوه
که تصویرهای زیر پا و آسمان و ابرها و
تمام پرنده‌ها و توفان را
با نفس‌هایم تحمل می‌کند.
باقی می‌ماندی
تا ایستادگی‌ات را تحسین کنم
وقتی سیلاب‌ها، تنها کلمات و ناآرامی و دیگران
نیستند
که بر وجود آدمی آوار می‌شوند،
وقتی زندگی
تنها گذشته و آرزوها و خیال‌ها نیست
که آوازش بخوانی در گوشه‌ی بی‌اتاق.

تنها به سراغات می آیم
تنها و بی هیچ چیزی دیگر
لباس هایم را قدم به قدم
به کناری می افکنم
و بی هیچ چیزی اضافه
روبه روی تو به زانو می افتم
سر خم می کنم
تا تنها و بی هیچ چیزی دیگر
در میان دستها و عضله ها و پاهایم
فرود آیی...

روح و آواز و ساز

خونام را هم می زنم و
لیوان آب را یک جرعه سر می کشم
با یک قرص صورتی رنگ
برای ساعتی که موبایل مشخص کرده است
در زنگ آرام اش: قرص هایت
قرص هایت
قرص هایت را بخور...
دست می کشم موهایم بهم می ریزد
صدای موسیقی را بلندتر می کنم
صدای قلبم را می پیچانم
صدای تو را نگاه می کنم
توی آینه که کنارم نیستی
نگاه می کنم دست هایت سپید دور گردن ام
حلقه می زنند
نگاه می کنم آرام دست می کشی
میان سینه هایم
نگاه می کنم نیستی
قرص صورتی را توی نفس هایت مزه می کنم
بین لب هایت مزه مزه می کنم
توی نگاهات می خندم
صدای موسیقی را بلندتر می کنم
لرزش دست هایم را می پیچانم
نگاه تو را کنار می زنم با دستم
راه می افتم
توی اتاق
از این طرف

به آن طرف
از این...
تعقیبام می کنی
پشت سرم راه می آفتی و سرت
پایین
هیچی نمی گویی
سایه ام می شوی
به موبایل ام نگاه می کنم
به ساعت که نمی فهمم نگاه می کنم
به سی دی ها و کاغذها و کارهای مانده نگاه می کنم که
نمی فهمم
نمی فهمم
قرص می خورم
آب می خورم
با من می رقصی
توی میانه ی اتاق
با موسیقی تند که صدایش
صدایش
بلندت می کنم
توی هوا می چرخیم
دست می کشی بین دست هایم
بین صورتم
بین شانم هایم
می خندی
می چرخي
موهایت بهم می ریزد
موهایم...
خون ام را هم می زنم توی لبوان
یک جرعه سر می کشم که...

دست نویس اول: 01-05-2009
هفت و بیست و هشت دقیقه ی صبح - مشهد

فانی

می‌گردی و پیدایش نمی‌کنی. عذاب آورترین کار دنیا است. به سختی جان می‌کنی تا بهش برسی ولی تنها چیزی که می‌یابی تلنبار شدن انبوهی ناامیدی است کنار کورسوی امیدی که در دل داری. ولی عجیب این‌جاست که این کورسوی امید با اینکه شاید به اندازه نقطه‌ای کوچک نور را به قلبت می‌تاباند ولی امید را در تو زنده نگه می‌دارد.

کفش‌هایم جزیی از پاهایم شده‌اند. دیگر احساس‌شان نمی‌کنم. نگاه که می‌کنم حس می‌کنم به بهترین دوستانم خیره شده‌ام. یک جفت کفش ورزشی که گل رنگ سفیدشان را به کلی محو کرده است. تناقض عجیبی است. دست‌هایم از بس برگ‌های ریز و درشت بوته‌های جنگلی را پس زده‌اند کاملن سبز رنگ شده‌اند. ولی به راستی که چنین احساس خوشایندی راجع به دست‌هایم ندارم. فکر می‌کنم دارم دیوانه می‌شوم. روزهاست که توی این جنگل‌های انبوه می‌چرخم و می‌چرخم. بدون اینکه راهم به جایی ختم شود. شب‌ها را روی درخت‌ها می‌خوابم. از ترس موجوداتی که شاید بیایند و مرا در غربتی دهشتناک بدرند. ولی اینجا جز من و حشرات موذی بال‌دار و درختان سر به فلک کشیده و سبز رنگ و رطوبتی خفقان‌آور هیچ چیز نیست. حتی صدای پرنده‌ای. تنها صدا صدای سایش شاخه‌هاست به هم.

راه می‌پیمایم. اما نمی‌دانم چرا. نمی‌دانم اینجا چه می‌کنم. چگونه اینجا می‌دانم که باید اینجا باشم. حسی است که هیچ‌گاه نداشته‌ام. می‌دانم که باید اینجا باشم. اما نمی‌دانم چرا! می‌دانم که باید چیزی را بیابم. اما نمی‌دانم چه چیزی را. و در تمام این ساعات‌های خیس و پر رطوبت و دردناک همان نقطه نورانی‌ست که پاهایم را به حرکت واداشته است.

ساعت بدون بند توی جیبم را نگاه می‌کنم. صفحه‌اش قرمز رنگ است و روی عدد دوازده ایستاده است. یادم نمی‌آید که مال خودم است یا کس دیگری.

پاهایم انگار بدون ارده‌ام راه می‌روند. به سوی مقصدی نامعلوم. به سوی افقی که همه اش سبز رنگ است.

سینا

رقیب

من آره ولی تو یکی اصلن
من بی خیال همه آدمهام
خیالت راحت.

من چشم بند دارم،
تاریک و روشن فرقی نمی کنه.
قدم بر نمی دارم،
نزدیک و دور فرقی نمی کنه.
وزنه نمی زنم،
کاه و کوه فرقی نمی کنه.
گذشته رو جا گذاشتم،
جمع و پخش فرقی نمی کنه.

رقیب هم باشی برای من رفیقی
من رقیب ندارم.

تولد

حُبایم
یه حبابِ کوچیک
هر بار بزرگ می شم
پتی می ترکم
و آب هم از آب تکون نمی خوره
...

حُبایم

تلفن

چند سال پیش بود؟
تو که یادت نیست.
سکوت یه مزاحم ناشناس یاد هیشکی نمی مونه.
من که یادم نیست.
صدایی که نمی شد جوابش داد تمام حجم حافظه رو پر کرده.

باید از سکه‌ها پیرسم و تلفن‌های قدیمی سر کوچه‌های آشنا

موقعیت

- * وقتی گرم اس.ام.اس ام یا خودم گرمش می‌کنم؛
- * وقتی از خستگی نای تکون خوردن ندارم؛
- * وقتی اونقدر حساسم که به تماسی از جا می‌پریم؛
- * وقتی می‌دونی ارزشش رو ندارم ...

خودت خنده ات نمی‌گیره با من ور بری؟

تردد آزاد

تنهایی من حصار نداره.

عربی

ما عربیم
پدر، استادِ مسلّمِ عربی
ما عربی صحبت می‌کنیم
پدر، آگاه از معنی هر ضمیر
ما در موردِ همراهِ زندگی هم حرف زدیم

پدر! لطفاً ضمیرها رو نادیده نگیرید!

فتیش

صافِ صاف نمی‌خوام
ترجیح می‌دم زبر و خشن باشه
شبایِ بارون
کفِ خیابون

سکوت

چیزی نمی‌گی
انگار که تو کوچه بازار

رد نگاهم رو ندیده باشی

مامان

نور،

از لذت پسیو بودن هیچ نمی دونه

آی دلم می سوزه براش

عبث

- پخ کنم بترسی ؟

: چی ؟

- پخ کنم می ترسی ؟

: پخ کنن می ترسیم !

- بیا پخ می کنن نترسیم.

: چه کاریه؟! پخ می کنن که بترسیم دیگه

ناجور

گرد گل‌های تسالی

خیالتان رسیده من از جایگاه هادس سخن می‌گویم؟
جایگاه من از اولمپ، از تخت‌گاه پدر خدایان و آدمیان هم فراتر است.
من از روی زمین، با فشار پاهای نیرومندم بر خاک، با نفسی که از بوی گل‌های مگنولیا خوش است، با شما سخن می‌گویم.
به یاد بیاورید...

به یاد می‌آورم روزهای خوش فتیا را که بر خاک سرسبزش و در میانه‌ی گل‌های شگفت‌انگیزش با معشوقم تمرین نبرد می‌کردیم. برخورد نیزه‌ها در هماهنگی دست‌هایمان به آهنگی می‌نمود و ما انگار دو هم‌پای رقص بودیم که مست هم، دست از هم نمی‌کشیدیم و گرد گل‌های تسالی، از کوبش پاهایمان بر زمین، به هوا برمی‌خواست و ما مست‌تر می‌شدیم از یکدیگر.
بر اسب‌های آسمانی نژادمان، که یادگار تئیس بودند، می‌پریدیم و آهو بچه‌ای را دنبال می‌کردیم. گویی این یادگارهای خدایان هم، به نیروی ما، همزمان و آهنگین یورتمه می‌رفتند.
از کباب آهو به هم می‌چشاندیم و رگ‌هایمان را پر خون می‌کردیم.
در آغاز شامگاه خرامان خرامان، بی هیچ نشانی از خستگی، به خانه بازمی‌گشتیم. واپسین تابش‌های زعفرانی خورشید را بر پوست هم با لذت نگاه می‌کردیم. لذت از درونمان زبانه می‌کشید و قهقهه‌ای می‌شد دل نشین. قهقهه‌هایمان نوایی می‌شد که در میانه‌ی دشت‌ها و کوه‌های فتیا می‌پیچید، از این کوه به آن کوه سرگردان و به میانه‌ی مورمیدون‌ها می‌رفت و سرمستشان می‌کرد از لذت ناب زندگی.
و به یاد می‌آورم آن دم را که در اولمپ خدایان آشوبی به پا کردند که دامن‌گیر زمینیان شد. زنی رבוده شد و جنگی آغاز.
معشوقم و من، دست در دست هم به شکستن سینه‌ی دریا نگاه می‌کردیم که به سوی سرنوشت هل می‌دادمان. سرنوشتی آن سوی آب‌های یونان.
چادرهایمان پشت به آب داشتند و رو به دیوارهای تروآ. نه سال جنگیدیم، دور از خانه، دور از گل‌های مگنولیا. نه سال به امید بازگشت به دشت‌های تسالی جنگیدیم و قهقهه‌های خدایان را از آن بالا می‌شنیدیم که تماشا می‌کردنمان.
تابش زعفرانی خورشید اما هنوز مانده بود برایمان. گرد میدان نبرد را از تن هم پاک می‌کردیم و گه‌گاه که شمشیری به شمشیری نمی‌خورد مجال لذت بردن از تن‌های هم را در کناره‌ی دریا می‌یافتیم و آوای خنده‌هایمان را به گوش اولمپیان فتنه‌ساز می‌رساندیم که: ببینید! ما هنوز هم را داریم!
و سال دهم را به یاد می‌آورم چونان رگباری از اتفاق‌ها. از مردان که کور نفرت زن‌های هم را می‌ربودند و از زنان، چه آدم چه خدا، که فتنه و آشوب را نیرو می‌دادند.

و آشیل را که از جنگ کنار کشید.

و آن دم را که مردان هکتور سپاه آخایی را قهر دادند. به خاک افتادن آن همه گردن‌کشان را به یاد می‌آورم که قلبم را به درد آورد.

آشیل دور از هیاهوی جنگ در کناره‌ی دریا بر تخته سنگی نشسته بود. نگاهش به آن سوی آب‌ها بود، به خانه. از زخم خوردن آژاکس برایش گفتم، از دلاوری‌های پسران پریام. از زیون شدن یونانیان. چیزی نمی‌گفت. به خانه نگاه می‌کرد.

خورشید داشت به دل دریا می‌رفت، انگار که در فتنه فرو می‌شد. برق خورشید را روی گونه‌ی من دید که داشت سر می‌خورد پایین. نزدیک آمد و اشکم را مکید. انگار که خورشید را. نگاه کرد به چشم‌هایم. گفت که سپاهش را بردارم و تا پس نشانند مردان هکتور از کشتی‌های خودی سپاه آخایی را یاری دهم. و گفت که به گشودن تروا اندیشه نکن که بر جان تو بیمناکم.

سپاه را فرمان داد که فرمانبر من شوند. تن برهنه‌ام را بوسه داد و با رزم‌جامه‌های دست‌ساخت خدایان پوشاندمش. بر لب‌هایم بوسه زد و با خودی که همواره پیشانی مردانه‌اش را می‌پوشاند، چهره‌ی مرا پوشاند.

شاعران از دلاوری‌هایم در برابر تروایی‌ها سرودها ساخته‌اند. من آن دم را به یاد دارم که هیاهویی پر لرزه از سپاهشان می‌آمد که: آشیل به میدان می‌آید!

داغی لذتی ژرف تنم را نیرو می‌داد. یکی دانسته شدن با معشوقم! انگار که در پوست او بودم. کناره‌ی کلاه‌خود را بوسه می‌دادم که این همه به دهان آشیل نزدیک بوده. پاهایم را بر شکم تکاوران تیس می‌کوبیدم تا تندتر مرا به دیوارهای تروا برسانند.

به شما گفته‌اند که خدایان اندرز آشیل به بازگشت را از یاد من برده‌اند! گراف گویی نادان‌ها به خنده می‌آورد. من به یک لبخند آشیل فکر می‌کردم پس از گشودن دروازه‌های تروا. که شیرینی این پیروزی را سپاه او بچشد در میان یونانیان. من حتا اشک خونین زئوس را دیدم که از میانه‌ی ابرها بر خاک میدان بارید اما از کشتن پسرش هراسناک نشدم.

دست پرتوان فوبوس را که بر سینه‌ام کوبید تا از دیوارها جدایم کند به یاد می‌آورم. اما امروز چه کسی فوبوس را به یاد می‌آورد؟ آن گاه این خدا مرا از جنیدن باز داشت. چه کسی باور می‌کرد که من از ضربه‌ی کودکی نخستین زخم را بخورم؟ مورمیدون‌ها هاج و واج نگاه می‌کردند به هکتور که نزدیک می‌آمد. زئوس تن‌هایشان را فرمان داده بود که نجینند؟ فوبوس چون بختک به تنم افتاده بود و نمی‌گذاشت حرکت کنم تا هکتور نزدیک آمد و نیزه‌اش را در تن پاکم فرو برد.

من اما نه به خدایانِ خشمگین می‌اندیشیدم و نه به پسر پریام. در یاد من آشیل ایستاده بود در میان گرد گل‌های تسالی که روانم از تن جدا شد.

نه. به هادس نرفتم. پر کشیدم سوی آشیل. جنگی که بر سر پیکرم بر پا بود را نگاه نکردم. آشیل در بستر خفته بود و خوابی آشفته می‌دید. بر تن آسمانی‌اش خوابیدم و با بوسه‌ای در تنش جای گرفتم. خواب آشفته‌اش را پر کردم از بوی مگنولیا. لبخند زدیم و خوابی شیرین دیدم. درمیانه‌ی گلستان‌های فتیا؛ سرشار از گرمی و لذت.

هیاهوی مردان تسالی از جا کند مرا. منلاس پیکر معشوقم را که از چنگ هکتور بیرون کشیده بود برایم به ارمغان آورده بود! نعره‌ام پشت پدر خدایان را هم لرزاند. مادرم از ژرفای دریا شنید فریادم را و بیرون جست.

تن پاتروکل را با اشک‌هایم شستم. مادرم را گفتم که تنش را نگاهبانی کند و از او رزم‌جامه‌های نو خواستم.

چهل روز بر پیکرش به سوگ نشستیم.

به یاد می‌آورم آوایی که در روز چهلم دیوارهای ترواً را به لرزه درآورد: هی هکتور! چه نشسته‌ای که آشیل از چله برخاست! و فریادهای زاری هکتور که گرد دیوارهای شهرش فرار می‌کرد و من بر اسب‌های آسمانی‌ام به دنبالش تنها یورتمه می‌رفتم، چونان که به دنبال بچه آهوئی. می‌دانستم که از ترواً کسی یارای پناه دادن به هکتور را ندارد. سه دور چرخید و آنگاه که دیگر توان دیدن نداشت رو به من کرد و خواست تا تن بی‌جانم را به پریام پس دهم.

پس دادم اما پس از چرخاندش در میدان و پس از گرداندنش دور پیکر پاتروکل.

باز دست خدایی را به یاد می‌آورم که چگونه مردن مرا به دشمن آموخت. پاریس حتا توان نگاه کردن در چشم‌های مرا نداشت. آپولون بود که کمانش را در دست‌های او به سوی پاشنه‌ام رها کرد.

از مرگ هراسی نداشتیم که هیچ خواهان آن بودم. پاتروکل را می‌دیدم که در در دشت‌های فتیا چون رقصنده‌ای چشم به راه هم‌پایش بود.

من امروز از جایگاه هادس سخن نمی‌گویم. چه کسی امروز به هادس و زئوس و آپولون باور دارد؟ گام‌های من امروز خاک بارور یونان را می‌فشارد. پرتوهای گرمابخش آفتاب بمبئی پوست چهره‌ام را می‌نوازند. فوبوس کجاست؟ چه کسی مادرم تیس را به یاد دارد؟

صبا خاکستر تن من و معشوقم را به مشام غزل‌گویان شیراز هم رسانده. من امروز از پکن تا سن فرانسیکو و از مسکو تا قاهره در گردشم.

دست در دست معشوقم قهقهه سر می‌دهیم. قهقهه‌هایمان آوایی می‌شود بلند؛ از این کوه به آن کوه، بر فراز دریاها و در میانه‌ی آدمیان تا سیرایشان کند از لذت و خدایان امروز را از اورشلیم تا صحرای داغ عربستان به هراس اندازد.

از گرمای گام‌هایمان، بر خاک سرد، گل‌های مگنولیا می‌رویند تا آدمی زادگان از پراکنده‌گی گردشان سرشار شوند از شور زندگی.

ناجور

آذر 87

پنجره‌های بزرگ

مینا برگشته. داریم هم را نگاه می‌کنیم. چیزی نمی‌گوییم. از خواب پریدم که زنگ زد. خواب دیدم روی یک کوه در خانه‌ای با پنجره‌های بزرگ با چند نفر که نمی‌شناسم نشسته‌ام. خانه رو به سربالایی کوه یک حیاط خلوت دارد که در آن تنه‌ی درختی است که از میانه دو شاخه می‌شود. خشک؛ بدون شاخ و برگ. بر بلندی کوه یک برج بلند است. چیزی شبیه برج میلاد. از برج به سوی شهر، که گویا تهران است، دو خط رفت و برگشت تله کابین هست. ما تووی خانه‌ایم. از تووی خانه می‌شود برف‌های بیرون و سیاهی کابین‌هایی که بالا و پایین می‌روند را دید. صدایی می‌آید. شاخه‌ی دست چپی درخت شکسته. همه به هم نگاه می‌کنیم و از پشت پرده‌ی پنجره زل می‌زنیم به حیاط خلوت. از شکستن شاخه، کوه به هم ریخته. برج کج شده و کابین‌ها سُرمی‌خورند روی هم به پایین. ترسیده‌ایم. هم را نگاه می‌کنیم. من می‌روم به حیاط خلوت. درخت مثل زغال منقل گر گرفته اما شعله‌ور نمی‌شود. انگار اگر بسوزد خیلی بد خواهد شد که در خواب هراسان شده‌ام اینقدر. یک فنجان آب می‌ریزم روی درخت. فیسسسسس در می‌آید. تا فنجان دوم را بریزم باز گر گرفته. نگاهم می‌افتد روی شلنگ آبی که حلقه شده کناره‌ی حیاط. برمی‌دارمش. تا یک ور درخت را خاموش کنم و آب را بگیرم آن ور دیگر، ور اولی باز گر گرفته.

چند ساعتی از صدای فیسسسسس لذت می‌برم. تا اینکه خاموش می‌شود. شاخه‌ها هر کدام آدمی شده‌اند. دو مرد میان سال که دارند درباره‌ی سیاست در کشورهای جهان سوم گپ می‌زنند.

مینا می‌پرسد: خواب بودی؟

می‌گوییم: آره... خواب دیدم روی یک کوه توو یک خونه با چند نفر که نمی‌شناسم نشستم...
خوابم را برای مینا می‌گویم. گوش نمی‌دهد. خودم هم گوش نمی‌دهم. اما چاره‌ای دیگری ندارم، باید یک چیزی بگویم که نگاهش را بتوانم تاب بیاورم. هم را نگاه می‌کنیم و فک من، بی اختیار من، دارد می‌جنبد.
من عاشق مینا هستم. بوده‌ام و هستم.

روی تخت درازکش افتاده بودم و مینا نیمه روی من خوابیده بود و نگاهش دوخته شده بود روی قفسه‌ی سینه‌ام. گفت: تو چرا بدن‌سازی کار نمی‌کنی؟

پای من باز شد به یک باشگاه ورزشی و جمع تازه‌ای از آدم‌ها که نمی‌شناختم تا آن زمان.

چندتایی از آن آدم‌های گنده که آدم از آدم بودنش شرمند می‌شود با دیدن شان و چند تایی هم با هیکل‌های قابل تحمل‌تر؛ نمونه‌های دسته چندمی از تن بازیگرهای خارجی. دارا اما از این دو دسته نبود.

داشتم وزنه‌ای را بالا و پایین می‌بردم و به مینا فکر می‌کردم که برای خوشحال کردنش به چه کارها که نیفتاده‌ام و یک گوریل ایستاده بود بالا سرم پوزخند می‌زد، شاید به تعداد کم وزنه‌ها، که دارا آمد جلو، گفت: چی کار می‌کنی بنده‌ی خدا این جور که کمر نمی‌مونه برات تا دو روز دیگه.

زد به پشتم و صافش کرد. دستش را گرفت زیر ساعدم و حرکت درست را یادم داد. بیشتر شبیه شناگرها بود تا بدن‌ساز. قد بلند و لاغر با عضله‌های فشرده.

زیر دوش که بودم لبخندی زد و رد شد. پرده‌ی جلوی دوش را کشیدم و خنکی آب را بیشتر کردم. مینا از مادرش اجازه‌ی شب بیرون ماندن را گرفته بود و می‌خواستم زودتر خانه باشم. خرید هم باید می‌کردم. موهایم را خشک نکرده، زدم بیرون. دست می‌کشیدم روی موها که تووی باد سرما نخورم. دارا ترمز کرد جلویم.

- من سمت هفت تیر می‌رم. اگه مسیрт می‌خوره سوار شو.

- مزاحم نیستم؟

- بیا بالا باباجون. حوصله‌ی این دری وری‌ها رو ندارم.

سوار شدم.

- من دارا هستم.

- محمد رضا.

مهندس برق بود. گفتم که از رشته‌های فنی زیاد سر در نمی‌آورم. اما او از زیست‌شناسی سر در می‌آورد. بارهای بعد که دیدمش فهمیدم که تقریباً از همه چیز سر در می‌آورد.

مینا دم در خانه ایستاده بود. غر زد که چرا دیر رسیدم. گفتم که تا خرید کنم طول کشیده. رفتیم توو. سیگاراش را روشن کرد و لم داد روی کاناپه. رفتیم به آشپزخانه که دیدم سیگار را گذاشته و می‌آید طرفم. بوسید مرا و دکمه‌های پیراهنم را باز کرد. خسته بودم اما نمی‌خواستم نه گفته باشم. لخت شد. رفتیم تووی اتاق. خودش را انداخت روی تخت. نشستیم میانه‌ی تنش و با پستان‌هایش ور رفتیم. گفت: منو بکن! منو بکن!

مینا همیشه از این جور حرف‌ها می‌زند میانه‌ی سکس. بعدش درهم می‌رود و می‌دانم که یاد حرف‌هایش افتاده و خجالت می‌کشد. رفت تووی حمام. لباس پوشیدم و برگشتم تووی هال. سیگار مینا روی زیر سیگاری مانده بود با نوار درازی از خاکستر. یکی - دو پک داشت. کشیدم. تا مینا بیرون بیاید از حمام، شام را آماده کردم.

برای مینا تعریف کردم که با دارا آشنا شدم. چیزی نمی‌گفت. با غذایش بازی می‌کرد و اخم کرده بود. گویا به خاطر حرف‌هایش و لحن حرف‌هایش زمان سکس.

مینا نگاهش را از من بر نمی‌دارد. من هم نگاهم را از او. می‌پرسم: تو تعبیر خواب بلدی؟
می‌گویی: چرا فکر کردی من ممکنه تعبیر خواب بدونم؟

دارا گفت: اینجا؟

و دستش را فشار داد روی جایی از پشتم. گفتم: آره. درست همون جا.

گفت: چیزی نیست. کوفته شده. دراز بکش.

دراز کشیدم. پیراهنم را زد بالا و پوستم را کشید و ول کرد. از بالا تا دمبالچه و از دمبالچه تا بالا و بعد دو ور گردنم را ماساژ داد.

گفت: بهتر شد؟

گفتم: آره. دستت درد نکنه.

گفت: چاکریم.

و بلند شد از روی پشتم و رفت دوش بگیرد. کوفته‌گی از تنم در رفته بود. همانطور به شکم خوابیدم.

دارا گفت: بچه ماساژ تموم شده‌ها! من دوش هم گرفتم. لباس هم پوشیدم، تو هنوز درازی؟ سرم را بلند کردم. ایستاده بود

جلویم و لبخند می‌زد. حوله‌اش را که انداخته بود سر شانهاش کشیدم از دستش بیرون. گرفتم جلوی خودم و دویدم سمت دوش.

مانده بود تا بیایم. سوار شدم. گفت: امروز هم با دوست دخترت قرار داری؟

گفتم: نه، بی‌کارم.

گفت: من هم بی‌کارم. اگه حال می‌کنی بریم خونه‌ی ما یک لی تر کنیم؟

رفتیم توو. چراغ را روشن کرد و یک راست رفت سمت یخچال. شیشه‌ی تکیلا را گذاشت روی پیشخوان و دو لیوان کنارش.

لیمو را دو نیمه کرد و گفت: من از این مرام بازی‌ها و نمی‌دونم ساقی و این حرف‌ها حالیم نیست. خودت بریز.

عکس دوست دخترش را نشانم داد که رفته بود آلمان. گفت: رفته برای موندن؛ من هم که نمی‌تونم کار و زندگیمو اینجا

بگذارم، برم اونجا از اول. تلفنی تمومش کردیم.

کناره‌ی لیمو را از زیر دندانم کشیدم بیرون. چشم‌هایم ریز شده بودند. پرسیدم: مگه چند سالته؟

گفت: بیست و هشت.

گفتم: خب دیگه از اول نداره دیگه. این حرفو آدم توو شصت سالگی می‌زنه.

گفت: تو چند سالت بود؟

گفتم: بیست و دو.

گفت: بیست و دو... .

لبخند زد. یک کتاب شعر آورد از یک شاعر روس. خواند. جایی شاعر از بیست و دو ساله بودنش حرف زده بود. نیمه رها کرد خواندنش را. کتاب را بست. اشک جمع شده بود تووی صورتش. کنارش نشستیم. لیوانش را سر کشید و بلند شد. دستش را زد سر شانه‌ی من و رفت تووی اتاق.

اگر مینا بخواهد همینطور به نگاه کردنش ادامه بدهد...

نمی‌دانم اگر بخواهد به نگاه کردنش ادامه بدهد چه کار خواهم کرد. می‌پرسم: چایی که می‌خوری؟
و بلند می‌شوم و می‌روم سمت آشپزخانه. به بهانه‌ی چایی هم که شده توانسته‌ام بدزدم نگاهم را. نمی‌فهمم ناراحت است یا خوشحال. تا حالا این جور ندیده‌امش در این یک سال و نیم با هم بودنمان. انگار از من می‌پرسد که باید خوشحال باشم یا ناراحت؟ انگار تنها احساسات دنیا همین دو تا هستند و بس. هرچند او این‌ها را نپرسیده. من انگار این‌ها را پرسیده‌ام از او و از خودم. زیر کتری را روشن می‌کنم.

دارا گفت: خوشبختم؛ دارا.

مینا دست داد: مینا.

افتادیم در راه اصلی کوه. دارا گفت: بین پسر خوب، اگه هفته‌ای یکی - دو بار بیای کوه، دیگه برای سفت شدن عضلات شکم نیازی به کار کردن با دستگاه نیست.

مینا گفت: تازه خیلی هم پوستت خوب رنگ می‌گیره!

خندیدم: آره، نه این که من خیلی عشق برنزه شدن دارم!

دارا راه میانبر کوه را پیچید و ما هم دنبالش. گفت که چشمه‌ای آن ور هست که به گند مردم کشیده نشده؛ راهش کمی سخت‌تر است اما.

از پیچ و خم‌های سنگی ردمان می‌کرد و می‌گفت که پای‌مان را کجا و چطور بگذاریم. خودش به نرمی از صخره‌ها بالا می‌خزید و ما را بالا می‌کشید.

رسیدیم به چشمه. مینا نشست کنار کوله‌ها و من و دارا رفتیم چوب خشک جمع کنیم برای آتش.

یک ملودی آشنا را با سوت می‌زد که یادم نمی‌آمد کجا شنیده‌ام. برگشتم سمتش که بپرسم چه آهنگی است. رگ‌های دو ور

شقیقه‌هایم بیرون زد لحظه‌ای. نگاهم کرد: چی شده؟

چیزی نگفتم. دوربین را خیلی تند از کیف بیرون کشیدم و از دارا عکس گرفتم. چیزی نگفت. خم شده بود، دستش می‌رفت که شاخه‌ای بردارد از زمین و رویش را کرده بود به من، لبخند می‌زد.
به نظرم خیلی آشنا می‌آمد.

چای سرد شده. نه من لب زده‌ام، نه مینا. دستش را کرده تووی موهایش و نگاهم می‌کند. چیزی از نگاهش دستگیرم نمی‌شود انگار که به چشم‌هایم زل نزده باشد. انگار که زل زده باشد میانه‌ی ابروهایم و من توهم بگیرم که دارد تووی چشم‌هایم نگاه می‌کند.
دستش را می‌کشد بیرون از تووی موها و کتاب شعری که روی میز است را برمی‌دارد. عکس دارا لای کتاب است. شده نشانه‌ی کتاب:

امروز

جز دود سیگارم

تن‌پوشی برایت ندارم...

کتاب را می‌گذارد کنار. عکس را بیرون کشیده و نگاه می‌کند. باز نگاهش می‌آید میانه‌ی ابروهای من. سیگارش را آتش می‌زند.

مینا گفت: دوستت دارم.

لبخند زدم. ته دلم اما نمی‌خندیدم. ترسیده بودم از چیزی که روشن نبود ته دلم. گردنم را مکید. می‌ترسیدم از رد افتادنش. کپل‌هایش را گرفتم تووی دستم و سفت فشار دادمش به خودم. دکمه‌های پیراهنم را یکی یکی باز می‌کرد و تنم را می‌بوسید و گاز می‌گرفت. من فشارش می‌دادم به تنم و نمی‌توانست خوب حرکت دهد دست‌هایش را. دستش را سُر داد تووی شلوارم. تلفن زنگ زد. خودم را کشیدم سمت گوشی. دارا بود.

- چطوری؟ اگه حال داری بیا این‌جا؛ گپ بزنیم.
- باشه... باشه می‌آم.
- منتظرم.

مینا را نگاه کردم. اخم کرد بود و به انگشتش نگاه می کرد. پرسیدم: چی شده؟

گفت: انگشتم گیر کرد به سگک کمر بندت. خون می آد.

زانو زدم جلویش، رو به میل. دستش را گرفتم تووی دستم. خورش زیاد نبود. یک نقطه‌ی سرخ روی سفیدی دستش که بزرگتر

می شد. مکیدمش. سرش را گذاشت روی پشتی میل و با دست دیگرش دست کشید روی گردنم. سوخت گردنم.

گفتم: دارا بود. دعوتم کرد برم اون جا.

- کی؟

- امشب.

- خب؟

- شنیدی که...؟

- پس من چی کار کنم؟

سرم را گذاشتم روی پایش. میانه‌ی پایش گرم بود. سرم را هل دادم جلوتر. چشم‌هایم را بستم:

- خب تو هم بیا...

ته سیگارش را فشار می دهد تووی زیرسیگاری. لم می دهد روی کاناپه. نیمرخش رو به من است. پاهایش از زانو شکسته شده.

سقف را نگاه می کند. چای سرد را سر می کشم. بسته‌ی سیگارش را برمی دارم. نخ پیکش مانده فقط. برمی دارم. آتش می زنم. کام

عمیقی می گیرم و دود را هل می دهم بیرون؛ جوری که برسد به مینا.

تا برسد به مینا در هوای گرفته‌ی هال گم شده.

در را باز کرد. یک شلوارک جین پوشیده بود. بالاتنه‌اش لخت بود. دست داد. نگاهی به مینا انداخت و رفت تووی اتاق. نشستیم.

آمد. یک چفیه‌ی عربی بلند انداخته بود روی شانیه‌هایش. گفت: چه خوب کردی مینا جان اومدی، سه نفری بیشتر خوش می گذره؛

فقط من دو تا پیتزا سفارش دادم، زنگ بزنم سه تاش کنم.

برای من و خودش عرق ریخت و برای مینا آبجو آورد.

پیک سوم مست شده بودم. نمی شنیدم چه می گفت دارا. زنگ در خورد. رفت دم در. بلند که می شد چفیه کنار رفت لحظه‌ای. ته

دلیم گفتم: دارا دوستت دارم. دارا خیلی دوستت دارم. مینا را نگاه کردم. داشت قطره‌های آخر آبجو را از تووی قوطی روی زبانش

می چکاند. فکر کردم که کاش مینا نبود، که کاش همین یک شب مینا تووی زندگی من نبود. فکر کردم که مینا را دوست دارم. خیلی زیاد دوستش دارم. این مشروب خوردن کودکانه‌اش را دوست دارم.

دارا غذا را گذاشت روی میز جلوی میبل‌ها. نشست روی میبل. ساق‌هایش را جمع کرد تووی شکمش و جعبه‌ی پیتزا را گذاشت روی زانوهایش. نگاهم را از روی ساق‌هایش کشاندم روی غذای خودم. مینا گفت: من عرق هم می‌خوام. دارا خم شد به جلو و ریخت برایش. برای من هم ریخت. سک سر کشیدم. جمع شد صورتم. سرم را انداختم سمت مینا. داشت تووی عرقش نوشابه می‌ریخت. دارا برای خودش هم عرق می‌ریخت؛ کج شده رو به من. موی نرم سینه‌اش رگ‌های شقیقه‌ام را جنباند. داغ شده بودم از عرق.

مینا پیک چهارمش را که خورد، گفت: خیلی گرمه.

پیراهنش را درآورد. یک تاپ نازک پوشیده بود زیرش. دارا نگاهش را از خط پستان‌های مینا دزدید. نگاه من اما روی خط عضلات دارا می‌چرخید. پیک ششم را بالا رفتم. دارا آرام نشسته بود و به صدای آهنگی که من نمی‌شنیدمش گوش می‌داد. نگاهی به من و مینا کرد. بلند شد، رفت تووی آشپزخانه. با یک فنجان نسکافه برگشت؛ گذاشتش جلوی مینا، روی میز؛ اینو بخور که حالت بد نشه...

مینا گفت: نه، من فقط می‌خوام یک دوش بگیرم...

- محوم اون وره. تا تو دوش بگیری من هم برات یک حوله‌ی تمیز پیدا می‌کنم.

مینا بلند شد و با قدم‌های شل رفت سوی حمام. کشی که با آن موهایش را بسته بود شل شده بود و تارهای بیرون آمده از گره چسبیده بودند به خیسی گردنش. نگاهم از تن مینا رفت کنار و گشت دنبال دارا. صدای دارا از تووی اتاق می‌آمد که داشت دنبال حوله‌ی تمیز می‌گشت. فکر کردم که می‌خواهم بیوسمش، که می‌خواهم دست بکشم به نرمی موی تنش. ته دل‌م گفتم: دوستت دارم. بلند گفتم: دوستت دارم!

بلند پرسید: چیزی گفتی؟

داد زدم: با تلفن بودم!

گوشی‌ام را زود از جیب بیرون کشیدم و گرفتم جلوی دهانم. آمد بیرون از اتاق. حرفم را ادامه دادم با گوشی. حوله را گذاشت روی لبه‌ی میبل. دکمه‌ای را روی گوشی فشار دادم انگار که تمام شده حرفم. گفتم: ببخشید دارا جان دوست دخترم بود؛ حالش بده، باید خودمو برسونم بهش...

با تعجب گفت: دوست دخترت؟! مگه دوست دخترت مینا نیست؟ تو چند تا دوست دختر داری ناکس؟

از خودم شگفت زده شدم که با این شگفتی پرسیدم: مینا!!! نه! چرا فکر کردی مینا دوست دختر منه؟ مینا یک دوست عادیه.

و بلند شدم و کاپشنم را پوشیدم و بندهای کفشم را بستم.

گفت: ولی ... تو خودت گفتی با دوست دخترم می‌آم کوه... و با مینا اومدی...

خندیدیم: آها! بیخشید! وای چه اشتباهی! نه! مریم، دوست دخترم، نتوانست بیاد، به مینا گفتم بیاد، اون هم پایه بود و اومد...
بیخشید، می‌دونم کارم زشته اما مریم شرایط روحیش اصلا رو به راه نیست، وقتی میگه بیا، باید برم. به مینا بگو به کاری برام پیش
اومده بود که مجبور شدم برم...

سر تکان داد که باشه. در را که باز کردم، سرچرخاندم سمتش. با خنده گفتم: راستی مینا خیلی پایه‌ی تو شده!
در را بستم.

پله‌ها را دو تا یکی پایین آمدم. سرد بود بیرون. سرمایش استخوان سوز بود اما خوب بود این سرما روی داغی عرق. تاکسی گرفتم.
هوای خانه گرفته بود. بوی سیگار از عصر مانده بود تووی هال. به مریم فکر کردم که ساده‌ترین نام دختری که به ذهن می‌رسد.
نشستم کناره‌ی تخت. به مینا فکر کردم که از حمام بیرون می‌آید. به دارا فکر کردم که حوله را به مینا می‌دهد در حمام؛ به نگاهی
که دارا به تن خیس مینا می‌انداخت شاید.

که شاید خودش مینا را بپیچد تووی حوله. که خشک کند تنش را. به پستان‌های گرد مینا فکر کردم تووی دست‌های پر زور دارا.
دستم را کردم تووی شرتم و خودم را مالیدم. به عضلات مردانه‌ی دارا فکر کردم که مینا را در برمی‌گرفت. به مینا فکر کردم که
می‌گوید: منو بکن! منو بکن!

دستم گرم شد و لزوج. بیرون پریده بودم از کمرم، از ذهنم. ذهنم خالی شد. لم دادم تووی خودم، روی تخت. خوابیدم.

خواب دیدم روی یک کوه در خانه‌ای با پنجره‌های بزرگ با چند نفر که نمی‌شناسم نشسته‌ام. خانه رو به سربالایی کوه یک
حیاط خلوت دارد که در آن تنه‌ی درختی است که از میانه دو شاخه می‌شود. خشک؛ بدون شاخ و برگ.

بر بلندی کوه یک برج بلند است. چیزی شبیه برج میلاد. از میانه‌ی دو شاخه‌ی درخت که نگاه می‌کنم می‌بینم که آره، برج
میلاد است. از برج به سوی شهر، که گویا تهران است، دو خط رفت و برگشت تله کابین هست. ما تووی خانه‌ایم و برف‌های بیرون
و سیاهی کابین‌هایی که بالا و پایین می‌روند را روی برف‌های بیرون نگاه می‌کنیم.

شاخه‌ی دست چپی درخت می‌شکند. همه به هم نگاه می‌کنیم و از پشت پرده‌ی پنجره زل می‌زنیم به حیاط خلوت. از شکستن
شاخه، کوه به هم می‌ریزد. برج کج می‌شود و کابین‌ها سر می‌خورند روی هم به پایین. ترسیده‌ایم. هم را نگاه می‌کنیم. من می‌روم
به حیاط خلوت. درخت مثل زغال منقل گر گرفته اما شعله‌ور نمی‌شود. انگار اگر بسوزد خیلی بد خواهد شد که در خواب هراسان
شده‌ام اینقدر. یک فنجان آب می‌ریزم روی درخت. فیسسسسس در می‌آید. تا فنجان دوم را بریزم باز گر گرفته. شلنگ آب را
برمی‌دارم. تا یک ور درخت را خاموش کنم و آب را بگیرم آن ور دیگر، ور اولی باز گر گرفته.

چند ساعتی از صدای فیسسسسس لذت می‌برم. تا اینکه خاموش می‌شود. شاخه‌ها هرکدام آدمی شده‌اند. دو مرد میان سال که
دارند درباره‌ی سیاست در کشورهای جهان سوم گپ می‌زنند. من بی‌تفاوت نگاهشان می‌کنم. برج همانطور کج مانده اما انگار دیگر
خطری ندارد کج بودنش. کابین‌ها دوباره به رفت و آمد آمده‌اند.

مینا خوابش برده. دست می کشم روی گردنم. می سوزد. دوست دارم بدانم مینا چه خوابی می بیند. ته سیگار را له می کنم تووی زیر سیگاری. دود را هل می دهم به تن مینا تووی ماتتو و روسری. تا برسد به مینا تووی گرفتگیِ هوای هال گم می شود.

ناچور

آذر 87

داود- فریبا

و این منم

دوجنسی تنها در آستانه‌ی فصلی سرد!

باید خیابان‌های شهر، چراغ‌های راهنما، نیمکت‌های پارک، تو را به چشم دختری فراری در لباسی پسرانه دیده باشند.

باید ردِ ترمزهای ماشین گشت حداقل، دو سیلی رو گونه‌ها کشیده باشند و زیر چرخِ سنگین نگاه مردم احساسات خود را کشته باشی.

باید طعم تمام صندلی‌های جلو را چشیده باشی :

چه در تاکسی وقتی که دست یکی از پشت گردن به دکمه‌های لباست تجاوز کرد

چه پشت نیمکت‌های کلاس وقتی مداد هم شاگردی، زیر میزت، بهانه‌ای برای پاهای تو تراشید

حتی خلوت کوچه و پسر همسایه، خلوت کلاس و ناظم مدرسه، ازدحام صف نان و یک اتوبوس شلوغ را هم به تنت مالیده باشی!

حالا با تمام شماره تلفن‌هایی که به دست داده‌اند می‌توانی باجه ی تلفنی باشی که در ازای یک سکه، مشیت و فحش و ناسزا تحویل بگیری و تمام شیشه‌های خیالت هم بریزد.

آنوقت بیا تا برایت ترجمه کنم دردهای دوجنسی خود را!

((بچه خشگل))

سال ۱۳۶۲ متولد شدم

سه سال زیر چادر مادر دور زمین گریه کردم

کسی برای پنج سالگی‌ام عروسک نخرید

خودم عروسک خودم بودم و پسر همسایه

با من

شبی در خلوت کوچه بازی کرد

به دبستان که آمدم آقا معلم مرا با هی دو چشم عوضی گرفت

برای بقیه قالب پنیر شدم

و با کلمات ((بچه خشگل))

پیش از آن که مداد بچه‌های کلاس راست بشود به تکلیف رسیدم

ببخشید که خط من کج است ! سینه‌هایم گرد

خدا را شکر می‌کنم

چون

واجب است بر من

مصرف قرص هورمون دار !

ایدزی (AIDSY)

مثل اچ-آی-وی که سرم جمع کند زیر پوستم.

و دو گلبول

هم را به شدت بمکند

و مویرگ اول

از کمر فشار بیاورد

و بمالد همانجا توی ویروس.

تصویر همانی ست که در اسکن از چهره‌اش می‌توان

دید

قایید و در محفظه‌ی سر پوشیده‌ی الکل

چید همانجا توی ویروس.

به این خانوادگی، کسی نزده تو رگ

- علایمش بیشتر کرده ما را

- و سیاه‌تر کرده، نقطه‌ها را، فعل‌ها را

نشانه‌ها که به هم می‌خورند

دو تا کلمه می‌روند همجنس‌بازی !

این الف قامت تو بود که هی دو چشم مرا غیر بهداشتی کرد

نه گروه خونی سازمان بسته‌بندی آدم !

وقتی می‌شنوم خون روی تو حساس می‌شوم

وقتی نمی‌شوم خون جلوی چشمانِ مرا می‌گیرد

به ویروس هم گفتم
به هر گروهِ خونی عاشق
به ایدز هم می‌رسم.

مثلِ ای - آی - وی که سرمُ جمع کند زیرِ پوستم
با الفم دوستم.

آندروژنی

برخورد نزدیک من با ویرجینیا وولف

قسمت اول

من، هرمافرودیت، میوه‌ی درخت هرمس و آفرودیتیم.

من، هرمافرودیت، از جنگلی به نام آیدا می‌آیم و بلافاصله یونان از سراسر صورت من زیبا می‌شود.

من، هرمافرودیت، پسری هستم که بزودی افسانه می‌سازم و قول می‌دهم که من، هرمافرودیت، از هر دو چشمم یک، عاشق بسازم.

می‌روم به دریاچه‌ی کری.

من هنوز هرمافرودیت و خورشید هنوز، از کوه المپ می‌تابد.

اگر چشم بپوشم، آب دریاچه سرازیر می‌شود اگر نه، چشم سالماسیس چون چشمه می‌جوشد؛ یعنی الهه‌ی دریاچه‌ی کری به من دل

داده است.

من، هرمافرودیت، تو، سالماسیس، و این افسانه هیچ قاعده‌ای به نام عشق ندارد! تو برو این دریاچه‌ی زیبا، الهه نمی‌خواهد.

من، هرمافرودیت، عاشق آب‌های آزاد و خورشید هنوز از کوه المپ می‌تابد.

اما غافل از اینکه من، هرمافرودیت، روزی محو تلالو ی طلائی آب دریاچه‌ی کری باشم، بی شک آن روز، عریان‌تر از سطح آب خواهم

بود، آنگاه بی‌درنگ، تو سالماسیس! به اعماق می‌چسبی و

یونان بلافاصله، و

به زیبایی دوبار می‌رسم.

حالا به جای من، هرمافرودیت، از جنگلی به نام آیدا، کنار دریاچه‌ی کری، افسانه‌ی هرمافرودیت را نقل می‌کند.

نشر افرا منتشر کرده است:

سبزه	شعر	ساسان قهرمان
گسل	رمان	ساسان قهرمان
از دور بر آتش	مقاله	رضا علامه‌زاده
راز بزرگ من	قصه	رضا علامه‌زاده
گم‌زادها	رمان	شهریار عامری
سرودهای جانب آبی		گزیده سروده‌های شاعران ایرانی در تورنتو
		به کوشش: بهروز سیمایی - ایرج رحمانی
درون دوزخ بیدرکجا	شعر	اسماعیل خوبی
برگ گفت و شنید	مقاله	محمد مختاری
کافه رنسانس	رمان	ساسان قهرمان
سایه‌ها	قصه	مهری یلفاتی
از دروغ	شعر	ساقی قهرمان
معاشرت آب‌ها	شعر	عاطفه گرگین
گسل - چاپ دوم	رمان	ساسان قهرمان
کاش ماهی‌ها و شیرماهی‌ها	قصه	حسن زرهی
دهل‌ها و آوازها	شعر	حسن زرهی
زیر ستاره صبح	شعر	صمصام کشفی
غزل‌قصیده من‌های من	شعر	اسماعیل خوبی
فمینیسم پوپولیستی و فمینیسم اسلامی	مقاله	هایده مغیثی
از سر دیوار	شعر	صمصام کشفی
رنگ	شعر	ساسان قهرمان
که جنده یعنی جان می‌بخشد به...	شعر	ساقی قهرمان
گسل- چاپ سوم	رمان	ساسان قهرمان
زنان بدون مردان	قصه	شهرنوش پارس‌پور
نیم‌نگاه	مقاله	ساسان قهرمان
اتفاق	رمان	ایرج رحمانی
حالا دوباره صدا	شعر	صمصام کشفی
اسامه اسامه	رمان	ایرج رحمانی
به بچه‌ها نگفتیم...	رمان	ساسان قهرمان
اما وقتی تنهایی، گاو بودن درد داره	قصه	ساقی قهرمان
ساقی قهرمان. همین!	شعر	ساقی قهرمان
خلفیات ما ایرانیان	مقاله	محمد علی جمالزاده
شهرزاد	رمان	عزیز معتضدی
زبان ما، از آغاز تا زمان ما		درسنامه زبان و ادبیات فارسی
		ویرایش: ساسان قهرمان
به یاد انگشت‌های نسخه نویسم	قصه	اکبر سردوزامی
خاطرات من و آقا!	طنز	اسد مذنبی
من خود ایرانم	مقاله	مجید نفیسی

چرا نمی‌پرسی چرا؟	قصه	نسرین الماسی
پنجاه گفت و گو	گفت و گو با نویسندگان	مهدی فلاحتی
کویر پر از ماه	شعر	مهدی فلاحتی
نبض	قصه	فریده زیرجد
بره‌های بلهوس، چوپان‌های بیسواد	طنز	اسد مذنبی
نت‌های متن من	شعر	عبدالرضا مقدم
شهر باریک	قصه	آیدا احدیانی

نشر الکترونیکی:

خاکستر های آبی	شعر	ژان پل دوا برگردان: رامتین پاک
درست گفتیم؟ حرفهای ما همیشه اینطور بوده	شعر	خشایار خسته
قبیله ی پسرهای در- به - در	شعر نثر	مهدی همزاد
ما برای فتح ثانیه ها آمده ایم	شعر	باربد شب
درد را بریز روی تن من	شعر	حمید پرنیان
مجموعه مقالات	مقاله	حمید پرنیان
فقط یک روز	قصه	رضا پسر
سیزده روایت من اینجا هستم	مینیمال	جواد وکیلی
پدیکه در سرزمین عجایب	مجموعه	تصویر پدیکه
دست من است و دست به من می برد	شعر	ساقی قهرمان
And all of a Sudden, We Are Here	شعر	ساقی قهرمان
یه گردان کشته دادیم	شعر و داستان	مجموعه ی آثار دگرباشان جنسی ایرانی

منتشر می‌شود:

سیرکی که جهان ماست، سیلوانا	قصه	کوشیار پارسی
بندباز آماتور	رمان	ساسان قهرمان
صبح بخیر، شب بخیر	قصه	لیلا طالعی
هفده روایت مرگ	شعر	ساسان قهرمان
دیدارهای جمعه	گزیده شعر و قصه از نشست‌های ماهانه «کلوب ادبی کافه رنسانس - تورنتو»	به کوشش: ساسان قهرمان - فواد اویسی

No part of this book may be reproduced or utilized in any form or by any means, except for review purposes, without written permission from the publisher and/or author.

9 by AFRA Publishing Co.200Copyright ©

ISBN: 1-894256-40-9
Printed in Canada
Published in Toronto, Canada
AFRA Publishing Co.
102 - 2263 Queen St. East, Toronto, ON. M4E 1G3

Publisher's Cataloguing-in-publication Data

Poetry and Fiction by Iranian Gay, Lesbian, and Transgendered Writers and Poets

Ye Gordan Koshteh Dadim
1. Persian literature, Persian Poetry -Prose -- 21th century
I. Title.
PK 6561.G33k3 2009